



سلاوي

❁ ار چند پلهٔ سسگی پایین رفتم فقط همین و در کمتر از یک ماه، ماحرایی را ار سرگرداندم که زندگی ام را ریر و رو کرد گاهی فکر می‌کم شاید آن ماحرا را نه حواب دیده‌ام یا هور حوام و وقتی بیدار شدم می‌بیم که رویایی بیش سوده اسمی حر معحره نمی‌توام روی آن نگدارم گاهی واقعیت آن قدر عحیب و ناور کردنی است که آدم را گیج می‌کند وقتی برمی‌گردم و نه گذشته‌ام فکر می‌کم، پایین رفتن ار آن چند پله را سراعار آن ماحرای شگفت‌انگیر می‌بیم

پدربررگم می‌گوید «بله، ماحرای عحیی بود، اما ناید ناورش کرد زندگی، آسمان و رمین هم آن قدر عحیسد که گاهی شیهه یک حواب شیرین به نظر می‌آید آفریدگار هستی را که ناور کردی، ایمان حواهی داشت که هرکاری ار دست او برمی‌آید»

همه چیز ار یک تصمیم به طاهرنی اهمیت شروع شد نمی‌دام چه شد که پدربررگ این تصمیم را گرفت ناگهان آمد و گفت «هاشم! ناید نامن بیایی پایین» و من ناچار نا اورفتم پایین بعد ار آن بود که فهمیدم چطور

پیش‌آمدی کوچک می‌تواند مسیر زندگی انسان را تعیین دهد  
حدای مهران، ریایی فراوانی به من داده بود پدربرگ که خودش  
هورار ریایی مهره‌ای دارد، گاهی می‌گفت «تو باید در معاره، کنارم  
سشویی و در راه انداختن مشتری‌ها کمک‌کارم باشی، به آن‌که در کارگاه  
وقت‌گردانی کنی»

می‌گفت «من دیگر نتوانم و کُندده‌ش شده‌ام تو باید کارها را به دست  
نگیری تا مطمئن شوم بعد از من از عهدهٔ ادارهٔ کارگاه و معاره برمی‌آیی»  
در حواش می‌گفتم «احاره بده زرگری را طوری یاد بگیرم که دست‌کم  
در شهر حله، کسی به استادی من باشد اگر در کارم مهارت کامل نداشته  
باشم، شاگردان و مشتری‌ها روی حرفم حساسی نار می‌کند»  
با تحسین به طرح‌ها و ساخته‌هایم نگاه می‌کرد و می‌گفت «تو همین  
حالا هم استادی و حیرداری»

می‌گفتم «می‌خواهم برای ثروت و موقعیت شما به من احترام بگذارد  
آررویم این است که همهٔ مردم حله و عراق، عطفهٔ شما را بخورند و بگویند  
این ابوعیم عجب بوه‌ای تربیت کرده‌ا!»

به حرف‌هایم می‌حدید و در آغوشم می‌کشید گاهی هم آه می‌کشید،  
اشک در چشمانش حلقه می‌زد و می‌گفت «وقتی پدر حدایا مررت در  
حوالی اردیاب رفت، دیگر فکر می‌کردم امیدی به زندگی داشته باشم حدایا  
مرا بچشد! چقدر کفر می‌گفتم و از حدایا گله و شکایت می‌کردم! کسب و  
کار را به شاگردان سپرده بودم و توی معاره و کارگاه، سد می‌شدم بیشتر  
وقت را در حمام «ابوراحح» می‌گذراندم اگر دل‌داری‌های ابوراحح بود،  
کسب و کار از دستم رفته بود و دق کرده بودم او مرا با خود به مارجماعت

و جمعه می برد در حش های مثل عید قربان و فطرو میلاد پیامبر ﷺ شرکت می داد تا عالم مهتر شود در همان ایام مادرت با اصرار پدرش، دوباره اردواح کرد و نه کوفه رفت شوهری مروتش حاصر شد تو را پدیدر سرپرستی تو را که چهارساله بودی نه من سپردند نگه داری از یک بچه کوچک که پدر و مادری نداشت، برایم سحت بود «اُم حباب» برایت مادری کرد من هم از فکر و خیال بیرون آمدم و نه تو مشغول شدم خدا را شکر! انگار دوباره پدرت را نه می دادند «

با آن که این قصه را نارها از او شنیده بودم، نار گوش می دادم انوراح می گفت «هاشم، تنها یادگار فرزندتوست سعی کن او را نه مژبسانی» می گفت «از پیشانی بوهات می حوام که آنچه را از پدرش امید داشتی، در او خواهی دید «

انوراح را دوست داشتم صاحب حمام بزرگ و ریبای شهر حله بود از همان حردسالی هر وقت پدر بزرگ مرا نه معاره می برد، نه حمام می رفتم تا انوراح را سیم و نا ماهی های قرمزی که در حوص وسط رحت کس بود، ناری کم بعدها او دختر کوچولوش «ریحانه» را گه گاه با خود نه حمام می آورد دست ریحانه را می گرفتم و نا هم در بازار و کاروان سراها پرسه می ردیم و گشت و گذار می کردیم ریحانه که شش ساله شد، دیگر انوراح او را نه حمام بیاورد از آن پس، فقط گاهی او را می دیدم با طری عدا نه معاره ما می آمد، رویش را تنگ می گرفت و نه من می گفت «هاشم! برو این را نه پدرم نده «

بعد هم رود می رفت دوست نداشت نه حمام مردانه برود سال ها بود او را ندیده بودم یک نار که پدر بزرگ شاد و سر حال بود، گفت «هاشم!